

چهره اثر آلیس مونرو

من مطمئنم که پدرم فقط یک بار به من نگاه کرد، من را واقعا دید. بعد از آن دیگر می دانست که توقع چه چیزی داشته باشد. آن روزها پدرها را توی اتاق انتظاری که زن های زائو گریه هاشان را می خوردند یا با صدای بلند درد می کشیدند و اتاق زایمان های پرنوری که نوزادها به دنیا می آمدند، راه نمی دادند. پدرها فقط بعد از این که مادرها مرتب و سرحال زیر پتوهای رنگی توی بخش یا اتاق های خصوصی و نیمه خصوصی بستری می شدند به دیدن آنها می آمدند. مادر من اتاق خصوصی داشت، چون موقعیت اجتماعی اش در شهر این طور ایجاب می کرد و به خاطر آن چه بعدا پیش آمد، خوب هم شد که اتاق خصوصی داشت.

نمی دانم پدرم قبل از آن که پشت شیشه اتاق نوزادان بیاستد و اولین نگاه را به من بباندازد مادرم را دیده بود یا نه. اما فکر می کنم بعد از دیدن من بود که پیش مادرم رفت و وقتی مادرم صدای پای او را از پشت در شنید عصبانیت را در آن احساس کرد اما درست نمی دانست که دلیلش چیست. هر چه نباشد مادرم برایش یک پسر به دنیا آورده بود، اتفاقی که باید هر مردی را خوشحال کند.

من می دانم که پدرم به مادرم چه گفت، یا دست کم روایت مادرم را از آن چه که پدرم به او گفته بود می دانم.

—چه جگر تکه پاره شده ای است.

و بعد: یک وقت به سرت نزنند که با خودت بیاری اش خانه، ها!

یک طرف صورت من معمولی بود - هست. بقیه بدنم هم از نوک پا تا شانه کاملا معمولی بود. قدم بیست و یک اینچ و وزنم هشت پوند و پنج اونس بود. یک نوزاد

پسر شل و ول با پوستی روشن، هرچند که هنوز از سفر سختم به این دنیا کمی قرمز بودم.

ماه گرفتگی صورتم قرمز نبود، بیش تر بنفش بود. وقتی نوزاد و بچه بودم بنفش تیره بود، اما بزرگتر که شدم یک جوهرایی کم رنگ تر شد. اما هرگز آن قدر کم رنگ نشد که دیده نشود، که اولین چیزی نباشد که کسی را که از سمت چپ به طرفم می آیند شوکه کند. به نظر می آید که یک نفر روی صورتم انگور له کرده و لکه ای بزرگ روی صورتم انداخته که فقط وقتی به گردنم می رسد تبدیل به قطره آب می شود. لکه ای که بعد از آن که یک پلکم را کاملاً پوشانده روی بینی ام افتاده است.

عوضش سفیدی چشم هات سفیدتر و براق تر به نظر می رسد.

این یکی از حرف های احمقانه ای بود که مادرم می زد، وقتی سعی می کرد به من کمک کند با ایراد خودم کنار بیایم. کارش قابل درک بود و اتفاق خیلی عجیبی افتاد؛ آن طوری که من را زیر و بال و پرش گرفته بود من حرف هایش را باور می کردم.

البته پدرم نمی توانست کاری کند که نگذارد من را به خانه ببرند و حضور من، وجود من، شکاف عمیقی بین پدر و مادرم ایجاد کرد. هرچند که برای من باورش سخت است که قبل از آن هم شکافی بین آن ها نبوده است. فکر می کنم هرگز با هم تفاهم نداشتند، یا دست کم رابطه شان خیلی سرد بوده است.

پدرم پسر مرد تحصیل نکرده ای بود که صاحب یک دباغ خانه و بعدها کارخانه دستکش بافی بود. ثروت او کم کم در قرن بیستم کم تر می شد، اما ما هنوز توی خانه بزرگی که پدر بزرگم ساخته بود زندگی می کردیم و آشپز و باغبان داشتیم. پدرم دانشگاه رفته بود و عضو اتحادیه ای بود و بعد وقتی اوضاع کارخانه دستکش

بافی زیاد خوب نبود، وارد کار بیمه شده بود. همان قدر که توی دانشگاه محبوب بود توی شهر هم دوستش داشتند. گلف باز ماهری بود و قایق ران خیلی خوبی. (یادم رفت بگویم ما توی خانه ای به سبک دوران ویکتوریا روی صخره بالای دریاچه هورن زندگی می کردیم که رو به غروب ساخته شده بود.)

توی خانه واضح ترین خصلت پدرم توانایی او برای تنفر و تحقیر بود. این دو فعل معمولاً باهم همراه بودند، از غذاهایی خاص، بعضی مارک های ماشین، بعضی از موزیک ها، طرز صحبت کردن عده ای، مدل های لباس، کم دین های رادیویی و بعدها شخصیت های تلویزیونی متنفر بود و آن ها را تحقیر می کرد؛ به علاوه طبقات اجتماعی پایین و نژادهایی که در زمان او متنفر بودن و تحقیر آن ها رایج بود، هر چند که احتمالاً نه با آن قاطعیت که او از آن ها متنفر بود.

در واقع بیش تر نظرات او توی شهر ما بین دوست های قایق رانی پدرم یا رفقای اتحادیه اش مخالف چندانی نداشت. به نظرم تندی و غضبناکی بیانش باعث می شد حرف هایش تا آن حد ناخوشایند باشند و در عین حال برایش تحسین رفقاییش را همراه بیاورد.

آن روزها همه درباره او می گفتند که حرفش را رک و راست می زند.

معلوم بود موجودی مثل من برای او توهینی بود که هر روز وقتی در خانه خودش را باز می کرد باید با آن روبرو می شد. صبحانه اش را تنها می خورد و برای نهار خانه نمی آمد. مادرم این دو وعده را با من می خورد و نصف شامش را هم با من و بقیه اش را با پدرم می خورد. کم کم به نظرم سر این موضوع جروبحثی در گرفت و مادرم با من می نشست سر شام ولی غذایش را با پدرم می خورد.

معلوم است که بودن من کمکی به ایجاد زندگی مشترکی خوش بخت نمی کرد.

اما اصلاً چطور شده بود که آن ها با هم زندگی می کردند؟ مادرم دانشگاه نرفته بود پول قرض کرده بود و به مدرسه تربیت معلم زمان خودش رفته بود. از قایق سواری

می‌ترسید و توی گلف دست و پا چلفتی بود. و اگر آن‌طور که می‌گفتند زیبا بود (نظر دادن درباره زیبایی مادر خود آدم راحت نیست) سرووشکلش واقعا شبیه زن‌هایی که پدرم می‌پسندید نبود. او درباره بعضی از زن‌ها می‌گفت که "تودل‌برو" یا بعدتر که پیرتر شده بود "عروسک" هستند. مادرم رژلب نمی‌زد. سینه بندهایی می‌بست که زیاد اندامش را نشان نمی‌داد. موهایش را می‌بافت و بالای سرش می‌بست که پیشانی سفیدش را بلندتر نشان می‌داد. لباس‌هایش همیشه از مدافتاده و یک‌جورهایی گل و گشاد بود. از آن زن‌هایی بود که می‌توان با گردن‌بند مروارید تصورشان کرد. هرچند فکر نکنم هرگز گردن‌بند مرواریدی داشت.

چیزی که به نظرم می‌خواهم بگویم این است که من زمینه ساز جروبحث‌های دائمی آن‌ها شده بودم. شاید هم شانس آورده بودند که بهانه دم‌دستی برای دعوا پیدا کرده بودند، مشکلی جدی که اختلاف‌های دیگر آن‌ها را کم‌رنگ می‌کرد و شرایطی برایشان به وجود می‌آورد که راحت‌تر بودند. تمام سال‌هایی که در شهر خودمان زندگی می‌کردم هیچ وقت ندیدم زن و شوهری طلاق گرفته باشند. برای همین فرض می‌کنم زن و شوهرهای دیگری هم توی شهر ما بودند که زیر یک سقف هر کدام برای خودشان مستقل زندگی می‌کردند. زن و مردهای دیگری هم بودند که این واقعیت را قبول کرده بودند که حرف‌ها و کارهایی توی دنیا هست که هرگز بخشیده نمی‌شوند و سدهایی بین آدم‌ها وجود دارد که هرگز از بین نخواهد رفت.

با این اوضاع سیگار کشیدن و مشروب خوردن زیاد پدرم غیر منتظره نبود. کاری که خیلی از دوست‌هایش می‌کردند و ربطی به موقعیت‌شان نداشت. وقتی که هنوز پنجاه و چند سالش بود سگته کرد و بعد از این که ماه‌ها توی رختخواب افتاد مرد. تعجبی نداشت که مادرم تمام آن مدت از او نگهداری کرد. اما پدرم به جای آن-

که ملایم‌تر شود و از مادرم تشکر کند او را با اسم‌های هرزه صدا می‌کرد، واژه‌هایی که به خاطر وضعیت بد جسمی‌اش واضح نبودند اما تلخی‌شان را هم خودش و هم مادرم درک می‌کردند و به نظر می‌رسید هر دو از آن شرایط راضی هستند.

توی مراسم خاک‌سپاری پدرم خانم موسفیدی به من گفت: مادرت یک قدیسه است. بلافاصله از او بدم آمد. آن موقع سال دوم دانشگاه بودم، وارد اتحادیه پدرم نشده بودم، حتا دعوت هم نشده بودم که ملحق شوم. دوست‌های من همه تصمیم داشتند نویسنده یا هنرپیشه شوند. هرچند آن موقع هنوز همه‌شان خام بودند، وقت تلف‌کن‌هایی حرفه‌ای، منتقدانی سخت‌گیر و زندیق‌هایی که تازه سروکله‌شان توی جامعه پیدا شده بود. هیچ احترامی برای کسی که مثل قدیسه‌ها رفتار کند قایل نبودم. اگر بخوام روراست باشم حتا مادرم هم نخواست به این‌طور به نظر بیاید. آن قدر از هر خیال مذهبی و معنوی به دور بود که هرگز وقتی به خانه می‌رفتم از من نخواست به اتفاق پدرم بروم یا سعی کند ما را با هم آشتی دهد. مادرم احمق نبود.

تا وقتی من نه سالم شد همه زندگی‌اش را وقف من کرده بود، کلمه‌ای که هیچ‌کدام ما هرگز به کار نبردیم اما به نظرم کلمه درستی است. خودش به من درس داد و بعد من را فرستاد مدرسه. به نظر می‌رسد که این کار حتما باعث کلی دردسر می‌شود، بچه نرنر صورت بنفشی که یک دفعه بیافتد بین یک مشت متلک‌گوی سنگ‌دل و بی‌رحم. اما درواقع اصلاً توی مدرسه به من بد نگذشت و تا همین الان هم درست دلیلش را نمی‌دانم. به نسبت سنم قبلند و قوی بودم و شاید همین کمک می‌کرد. با این حال فکر می‌کنم که آن جوی که توی خانه مان بود، آن فضای بدخلقی و خشونت نفرت که از وجود معمولاً ناپیدای پدرم سرچشمه می‌گرفت، باعث شده بود زندگی هر جای دیگری هم به نظرم قابل قبول و منطقی

باشد. نه این که توی مدرسه همه با من مهربان باشند. اسمی هم رویم گذاشته بودند؛ دیوانه انگوری. اما تقریباً همه بچه‌ها اسم مستعار ناراحت کننده‌ای داشتند. پسری که پاهایش همیشه بو می‌داد و به نظر می‌رسید سروکارش کمتر به حمام می‌افتد با رضایت با اسم بوگندو سر می‌کرد. من هم شکایتی نداشتم. برای مادرم نامه‌های طنزی می‌نوشتم و مادرم هم با شوخ طبعی جوابم را می‌داد و از اتفاقات شهر و کلیسا برایم می‌نوشت. یادم می‌آید از جروبحثی که بر سر نصف کردن ساندویچ‌ها توی یک مهمانی عصرانه در گرفته بود برایم نوشته بود. حتا می‌توانست با خوش خلقی و لحنی بذله گو اما نه تلخ از پدرم که توی نامه‌هایش به او عالیجناب می‌گفت بنویسد.

تا این جا طوری نوشته‌ام که انگار پدرم دیو داستان و مادرم ناجی و محافظ من بوده است و اعتقاد دارم که این برداشت درست است. اما حتا پیش از آن که به مدرسه بروم آن‌ها تنها آدم‌های داستان من نبودند و فضای خانه تنها جایی نبود که من می‌شناختم. در ماجرای که مدت‌ها است آن را فاجعه بزرگ زندگی‌ام می‌دانم پای شخص دیگری هم در میان بود.

فاجعه بزرگ زندگی‌ام. از نوشتن این عبارت خجالت می‌کشم و نگرانم که به نظر هزل یا نوعی خودخواهی زننده بیاید. شاید درست نباشد که زندگی خودم را این طور ببینم و درباره اش حرف بزنم وقتی که راه گذران زندگی‌ام را خودم تعیین کردم. من هنرپیشه شدم. تعجب کردید؟ دوره دانشگاه با کسانی می‌گشتم که توی تأثیر فعال بودند و سال آخر نمایشی را کارگردانی کردم. طنزی ساخته بودم که چطور می‌توانم طوری نقشی را اجرا کنم که تمام مدت نمایش طرف سالم صورتم به تماشاچیان باشد و هر وقت که لازم باشد روی صحنه عقب عقب راه بروم. اما هرگز کار به اجرای این نقشه نکشید.

آن روزها از رادیوی ملی نمایش‌های دائمی پخش می‌شد و یک برنامه اسم و رسم دار هم یکشنبه عصرها اجرا می‌شد. اجراهایی از رمان‌های شکسپرو ایسن. صدای من به طور طبیعی انعطاف پذیر بود و با کمی آموزش بهتر هم شد. اوایل نقش‌های کوتاهی به من می‌دادند. اما وقتی تلویزیون باعث شد برنامه به کل تعطیل شود من هر هفته برنامه داشتم و اسمم برای شنونده‌های پروپاقرص شناخته شده بود، هر چند برنامه شنونده چندانی نداشت.

بعد از آن که دوران هنرپیشگی ام سر آمد به خاطر صدایم راحت توانستم کاری به عنوان مجری برنامه پیدا کنم، اوایل توی وینیک و بعد در تورنتو. بیست سال آخر عمر کاری ام مجری برنامه گلچینی از موسیقی بودم که روزهای هفته بعد از ظهرها پخش می‌شد. آن طور که بیش تر شنونده‌ها فکر می‌کردند من آهنگ‌ها را انتخاب نمی‌کردم. ذوق موسیقی چندانی ندارم. اما لحن کمی بذله‌گویی که داشتم شخصیتم را قابل قبول نشان می‌داد. نامه‌های زیادی می‌گرفتم. از پیرهایی که توی خانه تنها زندگی می‌کردند، نابیناها، راننده‌های جاده‌های بین شهری کوهستانی، خانم‌های خانه داری که وسط روز با کلی کار آشپزی و اتو کردن توی خانه تنها بودند و کشاورزانی که توی تراکتورهایشان هکتارها زمین را شخم می‌زدند یا صاف می‌کردند. از همه جای کشور.

وقتی من بالاخره بازنشسته شدم شنونده‌های برنامه از ته دل ناراحت شدند. می‌گفتند انگار یکی از اعضای خانواده یا دوستی نزدیک را از دست داده‌اند. ناراحتی واقعی‌شان البته از این بود که برنامه رادیو دیگر هر زمان ثابتی از روزشان را پر نمی‌کرد. آن موقع روز قبلا بی‌برنامه نبودند و به خاطر همین هم از ته دل متشکر بودند و من از این محبت آن‌ها شرمنده می‌شدم و در کمال تعجب من هم احساساتم شبیه آن‌ها بود. باید حواسم را جمع می‌کردم که وقتی بعضی از نامه‌ها را می‌خوانم زیر گریه نزنم.

اما با وجود این خاطره من و برنامه به سرعت کم رنگ شد، برنامه‌ها و دلبستگی‌های دیگر جای آن را پر کرد. من به کلی از کارم کناره گرفتم و قبول نکردم مناقصه‌های خیریه اجرا کنم یا سخن رانی‌های احساساتی بکنم. مادرم چندسال قبل بعد از عمری طولانی و پربار مرده بود اما من خانه خانوادگی مان را نفروخته بودم. حالا آماده می‌شدم آن را بفروشم و به مستاجر خانه نامه‌ای دادم تا خانه را تخلیه کند. تصمیم گرفتم خودم مدتی توی خانه زندگی کنم تا اوضاع خانه به خصوص حیاط را سروسامانی بدهم.

زندگی بزرگسالی من در تنهایی سر نشد. بجز شنوندگان برنامه‌ام دوست‌هایی هم داشتم. زن‌هایی هم در زندگی‌ام بودند. بعضی زن‌ها از مردهایی که به نظرشان نیاز به حمایت دارند خوش‌شان می‌آید. دوست دارند دوروبر این‌طور مردها بپلکند تا خودی نشان دهند. من برایشان مورد خوبی بودم. زنی که سال‌ها دوست نزدیک من بود توی ایستگاه رادیویی ما منشی بود. زن مهربان و منطقی‌ای بود که شوهرش با چهارتا بچه ولش کرده بود. سرنخ‌هایی داده بود که بعد از این که آخرین فرزندش مستقل شود می‌توانیم با هم زندگی کنیم. اما دختر آخرش هرگز از خانه مادرش نرفت، بچه‌دار شد و کم‌کم احتمال زندگی مشترک ما و تا حدی کل رابطه‌مان کم رنگ شد. بعد از این که بازنشسته شدم و به خانه قدیمی‌ام برگشتم با او تلفنی صحبت کردم. دعوتش کردم که به دیدنم بیاید. بعد ناگهان شنیدم دارد ازدواج می‌کند و به ایرلند می‌رود. باید خیلی خودم را کوچک می‌کردم تا بیرسم دخترش و بچه‌ها با آن‌ها می‌روند یا نه.

اوضاع باغچه خیلی خراب است. گیاه‌های دایمی هنوز بین علف‌های هرز به چشم می‌خورند. برگ‌هایی به بزرگی چتر جای ریواسی هفتاد هشتاد ساله را نشان می‌دهند و نیم دوجین درخت سیب باقیمانده سیب‌های کرموی کوچکی داده‌اند که

من یاد نمی‌آید چه نوع سیب‌هایی هستند. هر گوشه کوچکی را که تمیز می‌کنم کوهی از علف هرز و بوته جمع می‌شود. بعد باید پول بدهم تا آن‌ها را ببرند؛ دیگر توی شهر اجازه نمی‌دهند کسی بوته‌ها را آتش بزند.

قدیم‌ها تمام این باغچه را باغبانی به نام پیت نگهداری می‌کرد. فامیلی‌اش را یاد نمی‌کنم. یک پایش را روی زمین می‌کشید و سرش را همیشه به یک طرف خم نگه می‌داشت. درست نمی‌دانم تصادف کرده بود یا سخته. آرام و با دقت کار می‌کرد و هیچ وقت حال و حوصله نداشت. مادرم با لحنی ملایم و محترمانه با او صحبت می‌کرد، اما او هرگز نظر مادرم را درباره این که کجا گل بکارد جدی نمی‌گرفت. از من بدش می‌آمد چون من همیشه با سه چرخه‌ام توی باغچه‌ها می‌رفتم. شاید هم برای این که یواشکی به او پیت آبزیرکاه می‌گفتم. نمی‌دانم این کلمه را از کجا یاد گرفته بودم شاید از یک نمایش کم‌دی.

دلیل دیگری هم همین الان به فکرم رسید و عجیب است که قبلاً هرگز به آن فکر نکرده بودم. ما هر دو مان ایرادی جسمی داشتیم که خیلی توی چشم می‌خورد. احتمالاً فکر می‌کنید که مشکل مشترک آدم‌ها را به هم نزدیک می‌کند. اما معمولاً این طور نیست. شاید به خاطر این که هر کدام مشکلی را به یاد دیگری می‌آورند که به تنهایی راحت‌تر می‌شود فراموشش کرد.

اما مطمئن نیستم که این درباره خود من درست باشد. مادرم طوری همه چیز را ترتیب داده بود که من بیش‌تر وقت‌ها اصلاً به صورتم فکر نمی‌کردم. می‌گفت توی خانه به من درس می‌دهد تا آن همه میکروب توی مدرسه بروشتم را بدتر نکند. نمی‌دانم که آیا به جز خودم هیچ کس این حرفش را باور می‌کرد یا نه. خوشونت پدرم چنان روی همه خانه سنگینی می‌کرد که واقعا فکرنمی‌کنم من بیش‌تر از بقیه در عذاب بودم.

در این جا با این که می‌دانم احتمالاً حرفم تکراری شده باید بگویم فکر می‌کنم مادرم کار درستی کرد. تاکید بیش از اندازه روی تنها ایراد واضح من و مسخره شدن و متلک شنیدن به خاطر آن در سن کودکی و وقتی جایی نداشتم که خودم را مخفی کنم برایم خیلی گران تمام می‌شد. این روزها اوضاع فرق کرده است. خطر اصلی برای بچه‌ایی که مشکلی مثل من داشته باشد توجه و محبت مصنوعی بیش از اندازه است نه تنهایی و انزوا. آن روزها بیش تر زنده بودن و شوخ طبعی زندگی همراه با بدطینتی بود و مادرم این را می‌دانست.

تا چند دهه قبل شاید هم بیش تر ساختمان دیگری هم توی ملک ما بود، کلبه کوچکی که پیت ابزارش را آن جا می‌گذاشت و وسایل بی‌مصرف را آن جا انبار می‌کردیم تا تصمیم بگیریم با آن ها چه کار کنیم. کلبه وقتی که زوج جوانی به نام جینی و فراس جای پیت را گرفتند خراب شد، آن‌ها ابزار پیش‌رفته باغبانی‌شان را توی کامیون‌شان با خودشان می‌آوردند. بعد ها باغبان حرفه‌ای شدند و بچه‌هایشان را که آن وقت دیگر نوجوان بودند برای کوتاه کردن چمن‌ها می‌فرستادند و مادرم هم دیگر رغبت چندانی نداشت که کار دیگری برای باغچه بکند.

اما برگردیم سراغ کلبه. - چطور دارم از گفتن اصل ماجرا طفره می‌روم - زمانی قبل از این که کلبه تبدیل به انباری شود مسکونی بود. اول زوجی به نام خانم و آقای بل که آشپز و خدمتکار و باغبان و راننده پدر بزرگ و مادر بزرگ بودند توی آن زندگی می‌کردند. پدر بزرگ یک اتومبیل پاکارد داشت اما هرگز رانندگی یاد نگرفت. وقتی من به دنیا آمدم دوران پاکارد و خانواده بل هر دو سر آمده بود اما به آن ساختمان هنوز کلبه بل‌ها می‌گفتیم.

چند سالی در دوران کودکی من زنی به نام شرون ساتل با دخترش نانی توی کلبه بل‌ها زندگی می‌کردند. شرون همراه شوهرش که دکتری بود که اولین مطبش را

باز کرده بود، به شهر ما آمده بودند و یک سال نشده شوهرش از مسمویت خونی مرده بود. شرون با دختر کوچکش توی شهر ما ماند، چون نه پولی داشت و نه کسی؛ احتمالا یعنی کسی را نداشت که بتواند از او نگهداری کند. تا این که کاری توی دفتر بیمه پدر من گرفت و به خانه بل‌ها اسباب کشی کرد. یادم نیست که این ماجرا دقیقا کی بود. نانی وقتی من اولین بار دیدمش چند سالش بود؟ شاید فقط سه سال؟ به احتمال زیادتر چهار سال. از من شش ماه کوچک تر بود. اما من هیچ خاطره ای از اسباب کشی آن‌ها ندارم و از روزهایی هم که آن کلبه خالی بود چیزی یادم نیست. دیوارهایش را رنگ صورتی چرکی زده بودند و من همیشه فکر می کردم که این رنگ را خانم ساتل انتخاب کرده است انگار که او نمی توانست توی خانه‌ای که رنگ دیگری باشد زندگی کند.

معلوم است که من او را خانم ساتل صدا می کردم اما اسم کوچکش را برخلاف بیش تر خانم‌های دیگری که می شناختم می دانستم. آن روزها شرون اسمی معمولی نبود. و توی ذهن من ربطی به یکی از سرودهای مذهبی که توی مدرسه یکشنبه‌ها یاد گرفته بودم داشت. مادرم به من اجازه می داد که یک‌شنبه‌ها به مدرسه مذهبی کلیسا بروم چون از نزدیک مراقب‌مان بودند و زنگ تفریح نداشتیم. از روی متنی که روی پرده مقابل‌مان می افتاد سرودهای مذهبی می خواندیم و فکر می کنم بیش تر ما حتا قبل از آن که خواندن یاد بگیریم از روی شکل‌هایی که روی پرده می افتاد تا حدودی کلمه‌های شعر را می شناختم.

ای جویبار سایه سلما خنک جاری باش

زنبق‌ها چه زیبا می رویند

رایحه پای تپه چه شیرین است

از رزهای شب‌نم نشسته شرون

فکر نمی‌کنم درواقع گل رزی گوشه پرده وجود داشت. اما با این حال من آن را می‌دیدم - می‌بینم - گلی صورتی کم رنگ که رنگ و بوی آن به اسم شرون ربط پیدا می‌کرد.

منظورم این نیست که بگویم که عاشق شرون ساتل بودم. وقتی که خیلی کوچک بودم و تازه از نوزادی در آمده بودم عاشق دختر خدمتکارمان که رفتاری پسرانه داشت بودم. اسمش بسی بود و من را با کالسکه‌ام می‌برد گردش و توی پارک تابم را آن‌قدر بلند هل می‌داد که تقریباً به میله بالای آن می‌رسیدم. بعد از آن هم عاشق یکی از دوست‌های مادرم شدم که کت یقه مخملی می‌پوشید و صدایی داشت که به نظر می‌رسید به آن یقه ربط دارد. شرون ساتل از آن زن‌هایی نبود که کسی عاشق‌شان شود. صدایش مخملی نبود و چندان روی خوشی به من نشان نمی‌داد. موقع جنگ جهانی دوم هنوز مدل موهایش کوتاه با چتری‌های حلقه‌ای بود. رژلب قرمز براق تند می‌زد؛ شبیه هنریشه‌هایی که پوست‌هایشان را دوروبر خانه‌اش دیده بودم. و توی خانه معمولاً کیمونویی می‌پوشید که روی آن به نظر نقش رنگ و رورفته پرنده‌ای بود - لک لک؟ - که پاهای درازش من را یاد خود او می‌انداخت. بیشتر وقتش را روی کاناپه دراز می‌کشید و سیگار می‌کشید و بعضی وقت‌ها برای این که ما یا شاید خودش را سرگرم کند، پاهای بلندش را توی هوا تکان می‌داد و دمپایی‌های پرش را پرتاب می‌کرد. وقتی از دست ما عصبانی نبود صدایش خش‌دار و خشن بود. نه این که لحنش دوستانه نباشد، اما به هیچ وجه هم با ملایمت و عاقلانه و شمرده حرف آدم را تأیید نمی‌کرد، آن‌طور که من از یک مادر انتظار داشتم.

به ما می‌گفت بیچاره‌های احمق.

- آهای بیچاره‌های احمق برید بیرون و بگذارید من یک کم راحت باشم.

همان موقع هم که ما داشتیم ماشین‌های نانسی را روی زمین سر می‌دادیم او زیرسیگاری‌اش را روی شکمش گذاشته بود و روی کاناپه دراز کشیده بود. دیگر چقدر آرامش می‌خواست؟

او و نانسی در ساعت‌های نامنظمی غذاهایی نامعمولی می‌خوردند. وقتی به آشپزخانه می‌رفت که برای خودش خوراکی بیاورد هرگز برای ما شکلات یا تنقلات نمی‌آورد اما در عوض نانسی اجازه داشت با قاشق از توی قوطی کنسرو سوپ‌هایی بخورد که به سفتی پودینگ بودند و می‌توانست از توی جعبه مشت مشت چیپس بردارد.

شرون ساتل معشوقه پدرم بود؟ برای همین به او کار و خانه مجانی داده بود؟ مادرم درباره او با مهربانی حرف می‌زد و بیشتر وقت‌ها از بدشانسی و مرگ شوهرش می‌گفت. خدمتکارمان را می‌فرستاد تا برای آن‌ها تمشک یا سیب‌زمینی و نخود فرنگی پاک شده که مال باغچه خودمان بود ببرد. به خصوص نخودفرنگی‌ها را خوب یادم است. هنوز یادم هست که شرون ساتل روی کاناپه دراز می‌کشید و آن‌ها را با انگشت به هوا پرت می‌کرد و می‌گفت: این‌ها را چه کارشون باید بکنم؟

من سعی می‌کردم کمک کنم: می‌تونید توی آب بریزدشون و بگذارید روی اجاق بپزید.

— شوخی می‌کنی؟

تا جایی که به پدرم مربوط می‌شود، هرگز پدرم را با او ندیدم. پدرم دیر سر کار می‌رفت و زود برمی‌گشت تا به فعالیت‌های مختلف ورزشی‌اش برسد.

معلوم است که روزهایی بود که مادر نانسی خانه نبود و با کیمونوش روی کاناپه دراز نکشیده بود و می‌شد فرض کرد که آن روزها سیگار نمی‌کشید و استراحت

نمی کرد، بلکه توی دفتر پدرم کارهای معمول اداری را انجام می داد. دفتر مرموزی که هرگز آنجا نرفته بودم و مسلماً هم کسی نمی خواست سروکله ام آنجا پیدا شود.

وقتی او نبود خانم بداخلاقى به اسم خانم کاد توی آشپزخانه می نشست و به برنامه های بی نمک رادیو گوش می کرد و هر چیزی دم دستش می رسید می خورد. هیچ وقت به فکرم نرسید وقتی من و نانی همه روز با هم بودیم، چرا مادرم پیشنهاد نمی کرد خودش حواسش به ما باشد یا به یکی از خدمتکارها بگوید ما را نگه دارد تا لازم نباشد خانم کاد را استخدام کنند.

الان به نظرم می رسد ما تمام ساعت های بیداری مان با هم بازی می کردیم. از وقتی که من حدود پنج سالم بود تا وقتی هشت سال و نیمه شدم. بیش تر بیرون بازی می کردیم. روزهایی که توی خانه نانی بودیم و مادرش از دست مان عاصی می شد، لابد هوا ابری بود. نباید توی جالیز سبزیجات می رفتیم و گل ها را خراب می کردیم، اما بیش تر وقت ها توی باغچه توت فرنگی ها یا زیر درخت های سیب بازی می کردیم و توی قسمت دست نخورده پشت کلبه برای موقع حمله هوایی آلمانها پناه گاه و مخفی گاه ساخته بودیم.

درواقع هم توی شهر ما یک پایگاه آموزشی نظامی بود و هواپیماها دایم از بالای سرمان پرواز می کردند و به خاطر همه این چیزهایی که یادآور جنگ بودند تصمیم گرفتیم که پیت به جای این که یک دشمن معمولی باشد نازی است و ماشین چمن زنی اش هم تانکش است. بعضی وقت ها از اردوگاه مان که پشت درخت سیبی بود به او سیب پرتاب می کردیم. یک بار به مادرم شکایت کرد و او تنبیه مان کرد و آنروز ما را دریا نبرد.

مادرم معمولاً من و نانی را به ساحل می برد. نه آن ساحلی که سرسره آبی داشت و پایین همان صخره زیر خانه بود. بلکه به ساحل کوچک تری که مادرم باید تا

آنجا رانندگی می کرد می رفتیم؛ جایی که خلوت تر بود و کسی پرسروصدا شنا یا اسکی روی آب نمی کرد. در واقع مادرم به هر دو ما شنا کردن یاد داد. نانسی از من جسورتر و پرجنب و جوش تر بود و من به او خیلی حسودیم می شد. برای همین هم یک بار زیر یک موج بزرگ کشاندمش و نشستم روی سرش. نفسش را نگه داشته بود و محکم لگد می زد و مبارزه می کرد تا خودش را خلاص کند.

مادرم سرم داد زد: نانسی یک دختر بچه است. تو باید باهاش مثل خواهرت رفتار کنی.

من هم دقیقاً داشتم همین کار را می کردم. هیچوقت فکر نمی کردم که نانسی از من ضعیف تر است؛ کوچک تر بود اما گاهی وقتها این به نفعش بود. وقتی که از درخت بالا می رفتم می توانست شاخه های کوچک تر را که تحمل وزن من را نداشتند بگیرد و مثل میمون بالا برود. و یک بار هم که دعوایمان شده بود بازویم را که جلوم گرفته بودم چنان محکم گاز گرفت که خون افتاد. قرار شد که یک هفته حق نداشته باشیم با هم بازی کنیم اما نگاه های خشمناک مان از پشت پنجره کم کم تبدیل به التماس و خواهش شد و اجازه دادند باز با هم بازی کنیم.

زمستانها می توانستیم هر جای خانه که دوست داشتیم برویم. با برف و هیزم برای خودمان سنگر درست می کردیم و اگر کسی نزدیک می شد با گلوله های برف از خودمان دفاع می کردیم. خانه ما توی کوچه بن بست بود و زیاد سروکله کسی پیدا نمی شد برای همین مجبور بودیم که آدم برفی بسازیم فقط برای این که بتوانیم به آن گلوله برف پرت کنیم.

ممکن است پیش خودتان فکر کنید زن و شوهر بازی چی؟ بله، از این جور بازیها هم می کردیم. یادم می آید یک بار، یک روز خیلی گرم، توی چادری که نمی دانم برای چی پشت کلبه زده بودند قایم شدیم. از قصد توی آن چادر خزیده

بودیم که سرتاپای همدیگر را کشف کنیم. چادر بوی تحریک کننده و درعین حال بچگانه‌ای می‌داد، شبیه بوی لباس زیرهای مان که درآورده بودیم. از شدت هیجان قلقلک مان می‌شد، بعد عصبانی شدیم و خیلی زود خیس عرق شدیم و بدنمان می‌خارید و خجالت می‌کشیدیم. وقتی خودمان را از آنجا بیرون کشیدیم بیش تر از همیشه از همدیگر دور بودیم و به طور عجیبی با هم محتاط بودیم. یادم نیست باز هم این بازی را کردیم یا نه، اما تعجب نمی‌کنم اگر کرده باشیم.

قیافه نانسی به آن خوبی که قیافه مادرش یادم است توی خاطرمان مانده، اما فکر می‌کنم رنگ‌بندی موها و چهره‌اش به مادرش رفته بود یا دست کم آن موقع همان رنگ بود. موهایش بور بود و زیر آفتاب روشن تر هم شده بود اما کم کم قهوه‌ای تر می‌شد. پوستش خیلی صورتی بود و حتا به قرمزی می‌زد. گونه‌های قرمزش یادم هست که انگار با مداد قرمز رنگ کرده بودند. این هم به خاطر ساعت‌های زیاد بازی توی فضای باز و انرژی تمام نشدنی او بود.

توی خانه ما معلوم است که به جز اتاق‌هایی که توی آن‌ها زندگی می‌کردیم جای دیگری نمی‌توانستیم برویم. فکرش را هم نمی‌کردیم از پله‌ها برویم بالا یا پا توی اتاق پذیرایی جلویی یا ناهارخوری بگذاریم. اما توی کلبه هر جا دل‌مان می‌خواست می‌رفتیم. زیرزمین برای بعد از ظهرهایی که آنقدر گرم می‌شد که حتا ما هم خسته می‌شدیم جای خوبی بود. پله‌های زیرزمین نرده نداشتند و می‌توانستیم از هر چندتا پله که می‌خواهیم روی کف خاکی زیرزمین بپریم و وقتی که از این بازی خسته می‌شدیم سوار یک گاری قراضه می‌شدیم و مثل فنر بالا و پایین می‌پریدیم و به اسبی خیالی شلاق می‌زدیم. یک بار سیگاری را که نانسی از مادرش کش رفته بود کشیدیم (جرات نمی‌کردیم بیش تر از یکی برداریم) نانسی از من بیشتر تمرین داشت و وارد تر بود.

توی زیرزمین یک کمد قدیمی پر از قوطی‌های رنگ و لاک الکل خشک شده هم بود، قلم موهای مختلف که رنگ به آنها خشک شده بود و چوب‌هایی برای هم‌زدن رنگ و تخته‌هایی که روی آن رنگ‌ها را امتحان کرده بودند یا قلم موهایشان را خشک کرده بودند. بعضی از قوطی‌ها هنوز درهایشان محکم بود و وقتی با زحمت سوراخ‌شان کردیم، رنگ داخل آن‌ها هنوز قابل استفاده بودند. بعد سعی کردیم که قلم‌موها را آنقدر توی رنگ فرو کنیم و روی چوب بمالیم تا نرم شوند. همه‌جا را کثیف کردیم اما نتیجه چندانی نگرفتیم. توی یکی از قوطی‌ها توربانیتن بود که معلوم شد برای نرم کردن قلم‌موها خیلی بهتر از رنگ است. بالاخره با این تجهیزات مشغول رنگ کردن شدیم. آن موقع من هشت سالم بود و به کمک مادرم تا حدودی خواندن و نوشتن یاد گرفته بودم؛ ناسی هم همین‌طور چون کلاس دوم را تمام کرده بود.

به او گفتم: تا وقتی کارم تمام نشده نگاه نکن.

و او را کمی از سر راهم کنار زد. به فکرم زده بود که چیزی بنویسم. اما او هم خودش مشغول بود و داشت با قلم‌مویش رنگ قرمز توی یک قوطی را هم می‌زد. نوشتم: نازی‌ها توی این زیرزمین بوده‌اند.

گفتم: حالا نگاه کن.

پشتش را به من کرده بود و قلم‌مو را به خودش می‌مالید. گفتم: کار دارم. وقتی برگشت تمام صورتش زیر لایه غلیظی از رنگ قرمز پوشیده شده بود. رنگ را با قلم‌مو روی تخته مالید و داد زد: حالا شبیه تو شدم؟ شبیه تو شدم. از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. انگار توانسته بود جادو کند و چیزی را تغییر بدهد. انگار همه عمر دوست داشته این کار را انجام بدهد.

حالا باید سعی کنم اتفاقاتی که چند دقیقه بعد از آن افتاد را شرح بدهم.

اول از همه فکر کردم که قیافه نانسی وحشتناک شده است. باورم نمی‌شد که هیچ جای صورت من قرمز باشد. و در واقع هم نبود. نصف ماه گرفتگی صورت من رنگ قهوه ای معمول همه ماه گرفتگی‌ها بود. اما من خودم را توی ذهنم این‌طور تصور نمی‌کردم. فکر می‌کردم ماه گرفتگی‌ام قهوه ای کم رنگ است.

مادرم البته آن قدر بی‌عقل نبود که همه آینه‌های خانه را جمع کند. اما آینه را می‌توان آن قدر بالا آویزان کرد که قد بچه به آن نرسد. دست کم توی دست‌شویی این‌طور بود. تنها آینه‌ای که من واقعا می‌توانستم خودم را توی آن بینم به دیوار جلویی خانه آویزان بود که در طول روز سایه روشن بود و شب‌ها هم فقط کمی نور روی آن می‌افتاد. حتما به خاطر همین من فکر می‌کردم که نصف صورتم بیرنگ یا خیلی کم رنگ است؛ سایه‌ای تقریباً رنگ موش یا خز.

من این‌طور فکر می‌کردم و برای همین هم نقاشی نانسی به نظر آن‌طور برخوردار می‌آمد، طنزی بی‌معنی. با تمام قدرت هلش دادم طرف کمد و از دستش فرار کردم و از پله‌ها بالا رفتم. فکر کنم می‌خواستم آینه‌ای پیدا کنم که توی آن صورتم را بینم یا کسی که به من بگوید نانسی اشتباه می‌کند. آن‌وقت خیالم راحت می‌شد و می‌توانستم دندانم را با نفرت توی تن او فرو کنم. تنبیه‌اش می‌کردم. اما آن لحظه وقت نداشتم که فکر کنم چطور. از کلبه بیرون دویدم. با این که شبه بود مادر نانسی پیدایش نبود. روی مسیر سنگ‌ریزه‌ای که دو طرفش پر از گل‌های گلاب بود تا خانه مان دویدم. مادرم را دیدم که روی صندلی حصیری بالکن پشتی نشسته بود و کتاب می‌خواند.

از بین بغض و گریه فریاد زدم: قرمز نیست. من قرمز نیستم.

با قیافه‌ای متعجب از پله‌ها پایین آمد هنوز نفهمیده بود چه خبر شده است. بعد نانسی دنبال من از کلبه بیرون دوید با صورتی درخشان و متعجب.

آن وقت مادرم فهمید.

با صدایی که من در عمرم نشنیده بودم سر نانسی داد زد: شیطان کثیف!

صدایش وحشی و بلند بود و می لرزید.

— نزدیک نیا. جرات داری بیا جلو. تو دختر خیلی خیلی بدی هستی. یک ذره رحم و مهربانی توی تو پیدا می شه؟ هیچ کس بهت یاد نداده که ..

مادر نانسی که موهای خیس اش روی صورتش ریخته بود از کلبه بیرون آمد. حوله ای دستش بود.

— ای خدا، توی این خانه آدم سرش را هم نمی تواند بشورد؟

مادرم سرش داد زد: جلوی من و پسر من این طوری حرف نزن.

مادر نانسی ناگهان گفت: چه خبره، چه خبره، نگاه کن چطور صدات را انداخته ای رو سرت.

مادرم نفس عمیقی کشید: من صدام را روی سرم نذاختم. فقط می خواستم به این دختر بی رحم تو بگم که دیگر نمی تونه پا تو خانه ما بگذاره. دختری خیلی بی رحمه. آنقدر بی رحم که می تواند یک پسر بچه را به خاطر اتفاقی طبیعی که اصلاً دست خودش نبوده مسخره کند. ادب و تربیت ندارد. حتا بلد نیست که وقتی من با خودمان می برمش ساحل تشکر کند، حتا ممنون و لطفاً هم بلد نیست. معلوم هم هست با مادری که همه روز یک ملافه دور خودش می پیچد و اینور و اونور می رود ...

تمام این ها مثل سیلابی از خشم، عصبانیت و درد و رنجی تمام نشدنی از دهن مادرم بیرون می ریخت. با این که دیگر تا آن موقع من پیراهنش را می کشیدم و می گفتم: نکن، نکن.

بعد همه چیز حتا بدتر شد؛ اشک از چشم هایش سرآزیر شد و حرفش در بغضش نامفهوم شد و بدنش می لرزید.

مادر نانسی موهای خیسش را از روی صورتش کنار زده بود و ایستاده بود و نگاه می کرد و گفت: بگذار یک چیزی بهت بگم. اگر همین طوری پیش بری می اندازنت توی دیوانه خونه. تقصیر ما چیه که شوهرت ازت متنفره و صورت بچه ات داغونه.

مادرم سرش را دودستی گرفت و فریاد زد: آخ، آخ، آخ.
انگار که داشت درد شدیدی می کشید.

زنی که آن موقع برای مان کار می کرد- ولما- توی بالکن آمده بود و می گفت:
خانم خانم. بس است دیگه.

بعد صدایش را بلندتر کرد و رو به مادر نانسی گفت: برو. برو. تو برو تو خانه ات. از این جا دور شو.

—حتما می روم نگران نباش. فکر کردی کی هستی که این طور با من حرف می زنی؟ آنقدر برای این جادوگر کار کرده ای که مثل موش های توی برج کیسا پررو شده ای.

بعد به طرف نانسی برگشت و گفت: آخر من چه جوری این همه رنگ را از سر و کله ات پاک کنم؟

بعد صدایش را بلند کرد تا مطمئن شود من هم می شنوم: یک پسر بچه مزخرف. نگاهش کن چه جوری از دامن ننه اش آویزون شده. دیگر حق نداری هیچ وقت با این بچه ننه بازی کنی.

تمام این مدت نانسی بهت زده بود و هیچ صدایی ازش در نمی آمد.

ولما از یک طرف و من از طرف دیگر سعی می کردیم که مادرم را ببریم توی خانه. دیگر آن صدای وحشتناک را از خودش در نمی آورد. کمرش را صاف کرد و با صدایی که به شکلی خیلی غیرطبیعی خوشحال بود و تا آن سر کلبه هم شنیده

می شد گفت: ولما می شود قیچی باغبانی ام را برام بیاری؟ حالا که این جا هستم خوبه گلایل ها را هم هرس کنم. بعضی هاشون حسابی پلاسیده اند. وقتی کارش تمام شد تمام راه پر از شاخه های گلایل پژمرده و غنچه های گل شده بود.

همان طور که گفتم این ماجرا باید شنبه اتفاق افتاده باشد چون مادر نانسی خانه بود و ولما هم بود و ولما یکشنبه ها کار نمی کرد. تا دوشنبه و شاید هم زودتر کلبه خالی شده بود. شاید ولما پدرم را توی باشگاه یا صحرا یا هر جا که بود پیدا کرده بود و پدرم وقتی که خانه آمده بود اولش عصبانی بوده و بد و بیراه گفته بود اما بعد موافقت کرده بود نانسی و مادرش بروند. فکر نکنم که خود آن ها هم اعتراضی داشتند.

این واقعیت که دیگر هرگز نانسی را نمی دیدیم کم کم برایم هضم شد. اول آن - قدر از دستش عصبانی بودم که برایم مهم نبود. بعد وقتی پرسیدم نانسی کجاست لابد مادرم جواب دوپهلویی داده بود و مرا دست به سر کرده بود تا مبادا آن صحنه ناراحت کننده یادم بیاید. همان موقع بود که جدا تصمیم گرفت که من را بفرستد مدرسه و شروع کرد دنبال مدرسه مناسب بگردد. احتمالا فکر می کرد وقتی به مدرسه پسرانه عادت کنم خاطره بازی با هم بازی دخترم کم رنگ می شود و به نظر بی ارزش و حتما مسخره می آید.

روز بعد از تشییع جنازه پدرم وقتی مادرم از من خواست که شام به رستورانی که یک مایل دورتر از خانه مان توی ساحل دریاچه بود بیرمش تعجب کردم. (البته در واقع او بود که من را بیرون می برد).

گفت: احساس می کنم که هرگز از این خانه بیرون نرفته ام. می خواهم کمی هوا بخورم.

توی رستوران با احتیاط اطرافش را نگاه کرد و گفت که هیچ کس را نمی‌شناسد.

بعد گفت: یک لیوان شراب با من می‌خوری؟

این همه راه رانندگی کرده بودیم آمده بودیم که توی جای عمومی مشروب بخورد؟ وقتی که شراب را آوردند و غذایمان را سفارش دادیم مادر گفت: یک چیزی هست که به نظرم باید بدانی.

به احتمال زیاد این جمله ناخوشایندترین جمله‌ای است که کسی در عمرش می‌شنود. به احتمال زیاد موضوع صحبت ناراحت کننده است و وقتی کسی حرفش را این‌طور شروع می‌کند می‌خواهد نشان دهد که باراین ناراحتی را به تنهایی به دوش می‌کشیده در حالی که تمام این مدت روح شنونده هم خبر نداشته و خوشحال زندگی‌اش را می‌کرده است.

گفتم: پدرم پدر واقعی من نبوده؟ ای ول.

—مسخره نکن. دوست بچگی‌ات نانسی را یادت هست؟

درواقع یک لحظه درست یادم نیامد. بعد گفتم: خیلی مبهم.

آن روزها همه گفتگوهای مادرم و من با نقشه پیش می‌رفت. من خودم را سبک روح و شوخ نشان می‌دادم و جا نمی‌خوردم. توی صدا و صورت او غمی پنهان بود. هرگز درباره گرفتاری‌های خودش صحبت نمی‌کرد اما توی هر ماجرای که نقل می‌کرد، آدم‌های بی‌گناه بد می‌آوردند. معلوم بود منظورش این است که من درس عبرت بگیرم یا دست کم با آگاه‌تر پیش دوست‌هایم و به زندگی خوش بختم برگردم.

اما من روی خوش نشان نمی‌دادم. شاید او فقط کمی هم دردی می‌خواست یا ذره‌ای محبت. اما من دل به دلش نمی‌دادم. زن باریک بینی بود که هنوز سن و سال او را خرد نکرده بود اما من طوری از او فاصله می‌گرفتم که انگار ممکن است

بیماری قارچی خطرناکی از او بگیرم. همیشه نگران بودم که اشاره‌ای به ایراد من بکند که او تحسینش می‌کرد. ایرادی که مثل بند ناف من را به او وصل کرده بود، بند نافی که من نمی‌توانستم آن را ببرم.

گفت: شاید اگر توی خانه مانده بودی ماجرا را می‌شنیدی اما کمی بعد از آن که تو را فرستادیم مدرسه اتفاق افتاد. نانسی و مادرش رفته بودند و توی آپارتمانی که پدرم توی میدان شهر داشت زندگی می‌کردند. آن جا یک روز زیبای پاییزی مادر نانسی او را توی حمام پیدا کرده بوده که داشته با یک تیغ گونه اش را می‌بریده است. تمام کف حمام و روشویی و همه جا پر از خون بوده. اما او همین طور داشته کارش را می‌کرده و انگار نه انگار که درد می‌کشیده است.

مادرم این‌ها را از کجا می‌دانست؟ حدس می‌زنم این ماجرای غم‌انگیز توی همه شهر نقل مجلس شده بوده است. ماجرای که خونبار بودنش به معنی واقعی کلمه به جزییاتش ربطی نداشت.

مادر نانسی حوله‌ای دور او پیچیده بود و او را به بیمارستان رسانده بود. آن وقت‌ها توی شهر ما خبری از آمبولانس نبود. احتمالاً توی میدان جلو ماشین را گرفته بود. چرا به پدرم تلفن نکرده بود؟ معلوم نیست، به هر حال تلفن نکرده بود. زخم‌ها عمیق نبودند و با وجود منظره خون‌بار خون‌ریزی زیاد نبود، هیچ کدام از رگ‌های مهم پاره نشده بودند. مادر نانسی دائم نانسی را سرزنش می‌کرده: این هم از شانس منه که دخترم هم خل و چل از آب درآمده.

مادرم گفت: اگر فقط آن روزها ماموران رفاه اجتماعی آن اطراف بودند. دختر کوچولوی بیچاره اندازه تمام بخش اطفال احتیاج به کمک داشت.

گفت: همان گونه‌اش بود. مثل مال تو.

تا آن موقع سعی کرده بودم ساکت باشم و وانمود کنم که نمی‌دانم منظورش چیست. اما دیگر باید حرفی می‌زد.

گفتم: رنگ روی همه صورتش بود.

-آره، اما این دفعه محتاطتر بوده. فقط یک گونه‌اش را بریده بود. تا جایی که توانسته بود سعی کرده بود که خودش را شبیه تو بکند.

این بار توانستم ساکت بمانم.

مادرم گفت: باز اگر پسر بود فرق می‌کرد، اما عجب اتفاق وحشتناکی برای یک دختر!

-این روزها همه کار از دست جراح‌های پلاستیک برمی‌آد.

-آره، شاید بتونند کاری بکنند.

بعد از چند لحظه گفت باورش نمی‌شود که بچه‌ها این قدر احساساتشان عمیق است.

-از سرشان می‌افتد.

گفت نمی‌داند بعد از آن چی به سر مادر و دختر آمده. خوشحال بود من هرگز از او درباره آن‌ها پرس و جو نکرده‌ام. چون از این که به من دروغ بگوید متنفر است و دلش نمی‌خواسته وقتی من هنوز بچه بودم ماجراهای غم‌انگیز برایم تعریف کند. درست نمی‌دانم چرا و چه‌طور، اما باید بگویم مادرم وقتی سن‌اش بیش تر شد کاملا تغییر کرد. خیال پرداز و بی‌ملاحظه شد. ادعا می‌کرد پدرم همیشه خیلی عاشق‌اش بوده و خود او "دختر خیلی بدی" بوده است. می‌گفت من باید با آن دختری که صورتش را تیکه پاره کرده بود ازدواج می‌کردم، چون هیچ کدام ما نمی‌توانستیم به آن دیگری فخر بفروشیم. همان‌طور که وراجی می‌کرد می‌گفت هر دو تاملان توی زندگی به یک اندازه خراب کاری کرده بودیم.

با این حرفش موافق بودم و آن موقع یک کم دوستش داشتم.

چند روز قبل وقتی داشتم سیب‌های گندیده را از زیر درخت جمع می‌کردم زنبور نیشم زد. نیش روی پلکم بود و به سرعت آن قدر باد کرد که چشمم دیگر باز نمی‌شد. تا بیمارستان یک چشمی رانندگی کردم. (چشم نیش خورده‌ام طرف

خوب صورتم بود) وقتی بهم گفتند باید شب بستری بشوم تعجب کردم. دلیلش این بود که وقتی دارو را تزریق می کردند هر دو چشمم را باید باندپیچی می کردند تا به چشم سالم فشار نیاید.

از آن شب‌هایی بود که می گویند چشم روی هم نگذاشتم. تا می خوابیدم از خواب می پریدم. معلوم است که هیچ وقت توی بیمارستان کاملاً ساکت نیست و توی همان مدت کوتاه ناینایی به نظرم می رسید که قدرت شنوایی ام بیش تر و دقیق تر شده است. وقتی که صدای پاهای کسی را که توی اتاق آمد شنیدم بلافاصله فهمیدم که صدای پای زنی است و حس کردم که زن پرستار نیست.

گفت: هنوز بیدار هستید؟ می خواهم براتون بخوانم. بازویم را دراز کردم چون فکر کردم احتمالاً آمده نبض یا فشار خونم را اندازه بگیرد.

با صدای آرام و قاطعی گفت: نه، نه. من آمده‌ام که اگر دوست داشته باشید براتون چیزی بخوانم. بعضی وقت‌ها مریض‌ها از این که تمام مدت همین طور با چشم بسته دراز بکشند حوصله شون سر می رود.

—خودشان انتخاب می کنند که چی براشان بخوانید یا شما؟
—خودشان. من یک عالمه کتاب با خودم این ور و آن ور می برم.

گفتم: من شعر دوست دارم.

—زیاد مشتاق به نظر نمی رسید.

به نظرم رسید که راست می گوید و خودم هم می دانستم چرا. توی رادیو با صدای بلند شعر خوانده بودم و به شعرخواندن بقیه با صدای آموزش داده شده گوش کرده بودم و از بعضی شیوه های شعرخوانی لذت می بردم اما از بعضی هم متنفر بودم. انگار که این را برای او گفته باشم گفت: پس بیاید این بازی را بکنیم. من

یکی دو بیت اول را می خوانم بعد صبر می کنم بینم شما بقیه آن را یادتان می آید یا نه. خوبه؟

فکر کردم حتما خیلی جوان است، سعی می کرد مریض ها کارش را بیسندد تا توی شغلش موفق باشد. قبول کردم به شرط این که از انگلیسی قدیمی انتخاب نکند. با لحن پرسشی شروع کرد:

—شاه در شهر دانفرملاین می نشیند

با صدای آهنگین خواندم: و شراب خون رنگ می نوشد

و با خوش خلقی ادامه دادیم. بد نمی خواند هرچند سرعتش کمی بچه گانه بود. من هم کم کم از شنیدن صدای خودم خوشم آمد و گاه گاه کمی حالت نمایشی به آن م دادم.

گفت: قشنگه.

—به تو نشان می دهم که زنبق های وحشی توی سواحل ایتالیا کجا می رویند.

گفت کجا می رویند یا کجا گل می وزند؟ کتابش را ندارم. اما باید یادم باشد. مهم نیست خیلی قشنگه. همیشه صدای شما را توی رادیو دوست داشتم.

—واقعا؟ گوش می کردید؟

—معلومه، خیلی ها گوش می کردند.

کم کم دیگر بیت اول را او نمی گفت و من خودم هر چی دوست داشتم می خواندم. دیگر خودتان تصور کنید؛ ”ساحل پوبر“، ”کوبلای خان“ و ”باد غربی“ و ”قوهای وحشی“ و ”جوانی محکوم“. خوب شاید همه آن ها را نخواندم شاید هم بعضی هاشان را تا انتها نخواندم.

گفت: دارید از نفس می افتید.

ناگهان دست کوچکش را سریع روی دهنم گذاشت. و بعد صورتش، یا در واقع یک طرف صورتش را روی صورتم گذاشت.

باید بروم. این هم آخریش قبل از آن که بروم. برای این که سختش کنم اولش را
نمی خوانم:

هیچ کدامشان به اندازه کافی برایت عزاداری نمی کنند

دعا نمی خوانند

دل تنگت نمی شود

جایت هم چنان خالی است

گفتم: تا حالا نشنیده بودمش.

-مطمئنید؟

-مطمئنم. شما برنده شدید.

دیگر به چیزی شک کرده بودم. به نظر می رسید که حواسش جای دیگری است و
اوقاتش کمی تلخ شده است. صدای آواز غازها را که از بالای بیمارستان رد می -
شدند می شنیدم. آن موقع سال تمرین پرواز می کنند و کم کم می توانند طولانی تر
پرواز کنند تا این که یک روز دیگر می روند. بعد، من داشتم بیدار می شدم و خیلی
تعجب کرده بودم. مثل وقتی که آدم از خوابی که خیلی واقعی به نظر می رسد بیدار
می شود، عصبانی بودم، می خواستم دوباره بخوابم و صورت او باز روی صورتم باشد.
گونه اش روی گونه من باشد. اما رویاها را نمی توان واقعی کرد.

وقتی که دوباره توانستم بینم و برگشتم خانه دنبال بقیه شعری که او توی رویای من
گذاشته بود گشتم. چند تا مجموعه شعر را نگاه کردم اما آن شعر را پیدا نکردم. داشتم
شک می کردم که آن بیت ها مال هیچ شعر واقعی هستند یا من فقط توی رویای آن
شعر شنیده ام.

اما چه کسی آن ها را توی رویایم گذاشته بود؟

بعد پاییز وقتی داشتم کتاب های قدیمی را جمع می کردم تا به یک بازار خیریه
بیخشم، یک تکه کاغذ قهوه ای از وسط یکی از آن ها افتاد، رویش همان شعر را با

مداد نوشته بودند. دست خط مادرم نبود و تصورش سخت بود که خط پدرم باشد. پس چه کسی آن را نوشته بود؟ نمی دانم. کسی که شعر را نوشته بود اسم شاعر را هم آخر آن نوشته بود. والتر دو لا مار. بدون هیچ عنوانی و شاعری که من چیزی درباره اش نمی دانستم. اما لابد زمانی شعر را خوانده بودم. شاید نه توی این نسخه اما توی یک کتاب درسی. لابد کلمات را توی اعماق ذهنم دفن کرده بودم. و چرا؟ فقط برای این که کسی بتواند با این شعر سربه سرم بگذارد. روح دختر بچه سمجی که توی رویا به دیدنم آمده بود.

غمی نیست

که زمان مرهم آن نباشد

هیچ فقدانی، هیچ خیانتی

فرا تر از درمان نیست

روح را صیقل بده

هر چند تنها گور باید

تا عاشق را از عشقش

و آنچه میان شان بوده جدا کند

بین خورشید چه زیبا می درخشد

رگبار بند آمده

و گل ها از زیبایشان به خود می بالند

چه روز روشن و زیبایی است

چندان نگران دوستی و وظیفه نباش؛

دوست هایی که مدت ها است فراموش شده اند

شاید جایی که زندگی با مرگ پیوند می خورد منتظرت باشند

هیچ کدامشان به اندازه کافی برایت عزاداری نمی کنند

دعا نمی خوانند

دل تنگت نمی شود

جایت هم چنان خالی است

اما تو آنجا نیستی

شعر افسرده ام نکرد. به طور عجیبی انگار تصمیمی را که دیگر تا آن موقع گرفته بودم تایید می کرد؛ خانه را نمی فروختم بلکه همان جا می ماندم.

توی این خانه برای من اتفاقی افتاده بود. توی زندگی هر کس چند جا بیش تر نیست که اتفاق مهمی افتاده است. و بعد بقیه جاها فقط بقیه جاها هستند.

معلوم است اگر سال ها بعد جایی نانی را می دیدم، مثلا توی ایستگاه قطار توی تورنتو، هر دومان با آن علامت های مشخص مان که همه عمر همراه مان بودند همدیگر را می شناختیم. به احتمال زیاد فقط مکالمه خجالت آور و بی معنی را که معمولا در این جور موارد پیش می آید ادامه می دادیم و تندتند شرح حال مان را تحویل هم می دادیم. احتمالا به گونه ترمیم شده، تقریبا معمولی، یا به جای زخم های واضح روی صورتش نگاه می کردم اما درباره اش حرفی نمی زدیم. حرف بچه ها را پیش می کشیدیم. نوه ها. شغلش. شاید من لازم نبود که به او بگویم چه کاره شده ام. فرقی نمی کرد که صورتش بهتر شده بود یا نه. احتمالا متعجب و احساساتی می شدیم و می خواستیم هر طور شده زودتر فرار کنیم.

۱۳۹۹/۰۱/۲۸

